

سقعه ویرنه و شهادت ایتار و نامه مسیح ایران



۳ فرشته در یک پیراهن

نیره حسینی -وقت هایی که ابرها تاروی گنبدهای مسجد کبود پایین می آیند، انگار آشوبی به پا می شود، همه جصادی بال زدن کبوترها می پیچد، گاهی هم کلاغی آواز کی می خواند و خدا نکند همه این ها ساعتی به غروب باشد، دیوانه ات می کند. ابرهای سفیدو ابرهای کمی تیره به هم می پیچند، آن وقت در ست میان دو کبود مثل نوزادی که در قنداق پیچیده شده و از دل در دیپچ و تاب می خورده، می پیچد، تاب می خورده، می پیچد... بالا، کبود آسمان... پایین، فیروزه ای های پررنگ گنبدهای مسجد کبود... ابرها می پیچند... چه می گذرد در دل مزار شریف... امروز هم از همان روزهاست. جهان گل کیف دستی کوچکش را روی ساق دستش می اندازد و چادرش را بر دندنان می گیرد، اشک هایش بی امان می ریزد. محمد جعفر بند یک ساک سنگین را روی شانه اش می اندازد، دو تا ساک دیگر را هم بلند می کند و همان طور که سعی می کند بازو را خم که شده، بغضش را فرو بدهد، راه می افتد و در همان حال می گوید: پاشو جهان گل! پاشو! شب شد... حواست به بچه باشد. جهان گل یک دستش را روی سینه اش می گذارد، رو به گنبد بزرگ مسجد می ایستد و از راز گریه می کشد: «مولا جان! سخته است دل بکنم... همه امیدم این جابو، ولی خودت رخصتمان بده به پابوسی پسر ت می روم... دلم اینجاست... محمدتقی! محمدتقی! همان طور که محمدتقی را اصدای می زند، دنبالش می دود، دو تا کبوتر از جلوی پای محمدتقی پرواز می کنند، جهان گل دست بچه اش را می گیرد، محمدتقی با انگشت کبوتر هارا نشان می دهد، یکی دیگر هم به آن ها اضافه شده. جهان گل به ساک دستی کوچک رسیده. محمد جعفر بیشتر از پنجا قدم جلوتر منتظر ایستاده است... زن و شوهری هیچ حرفی گاهی آهسته گاهی نتندند قدم برمی دارند... هر قدمشان می گوید: خدا حافظ ما از شریف

■ **دو- یک**

صدای باز شدن در می آید، جهان گل بلند می شود و با عجله خودش را به در اتاق می رساند و رو به آن طرف دالان کوچک خانه به محمد جعفر سلام می کند و بعد سرش را به طرف آخر دالان می چرخاند که در آن باز است و نور از داخل حیاط می تابد، با صدای بلند می گوید: معصومه! چایی بیار بابا بات آمد. محمد جعفر جواب سلام جهان گل را می دهد و راهش را به طرف حیاط ادامه می دهد و جهان گل با هر دو دستش پیراهنش را بانگرانی می پیچد و فشار می دهد. محمدصادق سرش را از روی کتاب بلند می کند و به جهان گل می گوید: مادر! الان می خواهی به بابایگویی؟

جهان گل با چهره نگران و چشم های پر از اشک نگاهی به پسر می کند و می رود به اتاق هممان. سفره را پهن می کند، محمد جعفر نگاهی به بشقاب جهان گل می اندازد:

چرا ناشتانی خوری؟ چرا هیچ کد امتان امروز حرف نمی زنی؟ نگاهی به همه می اندازد. قاشقش را که تانیمه بالا آورده، می گذارد و بیق بشقاب. با دالوایی می پرسد: خبری شده؟ از مادرم خبری رسیده؟ کسی از مزار شریف زنگ زده؟ با

شماهام!

جهان گل با بغض می گوید:

«حاجی! امروز از سپاه زنگ زدند به خانه.

باید برویم کم.

«کم؟؟ کم برای چه؟ برای محمدتقی اتفاقی افتاده؟!»

■ **یک- ۲**

«الو؟ الو؟ صدایت نمی آید... مادر جان! سفار شست نمی کنم دیگر. بدانی که چشم به راهت هستم مادر جان.

برو خدا پشت و پناحت. الو؟ الو؟ شنیدی چی گفت... صدای بوق بوق تلفن یعنی ارتباط قطع شده است.

«سلام علیکم

محمد جعفر است. از سر کار برگشته. جهان گل جواب سلامش را می دهد.

چه؟ باز پسر تر زنگ زده ده دایش را شنیدی، چشم هایت قرمز است؟

به جای گریه برایش دعا کن. خدا نگهدار همه شایان باشد.

جهان گل نشست روی زمین، با گوشه آویز روسری اش، گوشه چشم هایش را فشار داد و حق هری گریه اش بلند شد: می خواهند ببرندشان خرمشهر...

جانبا ز مدافع حرم :

جانبا ز قرار است یک عمر با حسرت شهادت زندگی کند

۴ ماهه از ۲۱ دی ماه سال ۹۴ یعنی تاریخ مجروحیتش می گذرد. حالا وقتی از او می پرسیم: «جانبا ز یعنی چه؟» پس از مکث کوتاهی، پاسخ می‌دهد و تلخ می‌دهد و می‌گوید: «به نظر من جانبا ز یعنی جانمانده کسی که حسرتش دائمی است و قرار است با یک حسرت دائمی و بزرگ زندگ کنی

تک تیر انداز تکفیری محمد اینتالورا دو بوده و اوز خمی شده بود. بعد از حدود ۴۰ دقیقه که حجم آتش کم شد. محمد را روی برانکار گذاشتیم. من سر برانکار دارا اگر قتم تا با بچه‌ها و ارا به داخل توپوتا ببریم. همین طور که می دودیم تیرهای تکفیری ها تیر می ریخت. یک تیر به پای چپم اصابت کرد اما من متوجه نشده بودم. یک لحظه سوخت اما آن لحظه فکر کردم خاری به پایم فرو رفته است. برانکار را عقب توپوتا در قسمت بار گذاشتیم. وقتی خواستیم سوار شویم. دیدم نصف بدنم بالانمی آید. تا آمدیم بینم پایم چه شده که بالانمی آید، یک موشک از جانب تکفیری ها به ماشین اصابت کرد و منجر به شهادت خیلی از بچه‌ها شد. چند تا از بچه‌های عراقی، چند پا کستانی و چند تاز از بچه‌های ایرانی از قدام، کسانی مثل مرتضی کریمی، مصطفی چگینی و محمد اینتالو آنجا شهید شدند. در آن معر که فقط من بودم که از آن جمع زنده ماندم. «این هارا جانبا ز مدافع حرم حبیب عبد اللهی تعریف می کند. ۴ ماه از ۲۱ دی ماه سال ۹۴ یعنی تاریخ مجروحیتش می گذرد. حالا وقتی از او می پرسیم: «جانبا ز یعنی چه؟» پس از مکث کوتاهی، پاسخ می‌دهد و تلخ می‌دهد و می‌گوید: «به نظر من جانبا ز یعنی جانمانده کسی که حسرتش دائمی است و قرار است یک عمر با حسرت شهادت زندگ کنی. «متولد تیر ماه سال ۱۳۶۷ یعنی آخرین روزهای جنگ تحمیلی است. جنگ را ندیده و در ک نکرده است. اما زندگی شهدا و جانبا زان این دوران را الگو و سر مشق قرار داده. معتقد است: «امروز اگر ما مدافعان حرم قدم کوچکی برداشتیم در محضر این جانبا زان دور ان انقلاب و هشت سال دفاع مقدس در سپس دادایم، و تا اکتید می‌کند: «این حرف

خوب بیزندشان. این گریه دار، دزن؟! ان شاء... خودم اولی حفظشان کند. مگر فقط پسر مارفته به جنگ؟ مردم دیگر دل ندارند؟

پاشویک استکان چایی بده دستم... محمدصادق کجاست؟

جهان گل که صورتش را با همان آویزهای روسری خشک می کرد، در حالی که بلند می شد، گفت: فرستادمش یک سطل ماست بگیرد. حاجی! می گویم، ان شاء... محمدتقی صحیح و سالم برگرده، یک گوسفند نذر مزار شریف ان شاء... قبول؟ خودت اسم مولارا آوردی...

محمد جعفر همان طور که جوراب هایش را در می آورد، لب هایش را جمع می کند و انگار که به نذرهای پشت سر هم زنش عادت داشته باشد، سرش را به دو طرف تکان می دهد.

■ **دو- ۲**

هر دو دست روی سینه می گذارند و رو به ضریح بی بی معصومه آرام آرام چند قدمی به عقب برمی دارند و از صحن خارج می شوند. محمد جعفر کاغذی را می دهد دست محمدعلی و می گوید: آن ساکرا بده به من باباجان! پرواز یکی از این مغازه ها! درس را بپرس. کاش می گفتند کدام بیمارستان است، مستقیم می رفتم بیمارستان.

حالا نشسته اند روی صندلی، یک برادر سپاهی هم خودش با سینی چای می آورد و به روشنان می نشیند با لبخندی خدا قوتی می گوید و می پرسد: خسته شدی پدر جان. راحت این جارا پیدا کردیدی؟

محمد جعفر عرقچین را از روی سرش برمی دارد و با آرامش جواب می دهد: بله. خدا را اشکر. توفیقی شد خدمت بی بی معصومه و برسیم و زیارت کنیم. باعثش شما شدید. خدا خیرتان بدهد. برادر سپاهی سرش را می اندازد پایین و می

گوید: اختیار دار پدر جان! ما کارهای نیستیم. کار ا شماها می کنید بچه هایتان مثل محمد تقی. محمدعلی سکوتش را می شکند :



داداشم کجاست؟ حالش خوب

است؟ برادر سپاهی بلند می شود و سرش را روی پرونده های روی میز شخم می کند، چند لحظه بعد بدون هیچ حرفی از اتاق می رود بیرون. پنج دقیقه ای که می گذرد، برمی گردد با یک نفر دیگر. آن نفر جدید با گرمی سلام و احوالپرسی می کند و محمد جعفر را در آغوشش می گیرد و محمدعلی را می بوسد. یک صندلی می کشد، جلو و بین برادر سپاهی و این دو نفر می نشیند. به استکان های چای اشاره می کند و با تعجب می گوید: بابا! بابا! چایی تان که سرد شده رو به برادر سپاهی می گوید: عباس جان! بی زحمت بگو چایی تازه بیاورند.

محمد جعفر دستش را روی بازوی نفر جدید می گذارد و می گوید:



آقا جان! زحمت شان شده. ما وقت زیادی نداریم. خوب است. چایمان را هم می خوریم. فقط بگویید ما باید کجا برویم که پسر مر را ببینیم؟ نفر جدید دستش را می گذار دروی دست محمد جعفر که همان طور روی بازوی راستش مانده است، کمی آن را لمس می کند و لب هایش را آرام می گذار دروی دست محمد جعفر، تا محمد جعفر می خواهد دستش را بکشد، نفر جدید با دو دستش آن را نگه می دارد و می بوسد.

این چه کار ای است برادر من! چرا این طور سر منده امی کنی؟ سر منده ماییم پدر جان. اجر و قرب شما خیلی زیاد است و نگاهش را به طرف محمدعلی می گرداند و با سر اشاره می کند و می پرسد: آقاזה است دیگر؟

نفر مایید پدر جان. بزرگ ماست. راستی حاج خانوم را هم آورد اید؟ مسافر خانه اتان گرفتید؟

نخیر. من و محمدعلی از راه که رسیدیم رفتم زیارت خانوم و الان هم خدمت شما مییم که بزرگواری کنید نشانای از محمدتقی دیده‌ که مادرش چشم انتظار است که تلفن کنم و خبر بدهم.

نفر جدید نفس عمیقی می کشد و بعد از چند لحظه سکوت می گوید: حق دارند خب، مادر است دیگر. حلال رب کنید... بفر مایید دیگر.

محمد جعفر استکان را بر می دارد و رو به محمدعلی می گوید: چایی ایترا بخور بابا جان! تا ما چایی نخوریم این برادرها نشانی برادر ترا نمی دهند.

■ **یک- ۳**

بچه ها کار تان عالی بود. تا اینجا پیش را خیلی خوب آمدید. خیالمان از داخل شهر راحت شد. الحمدلله تلفاتی ندانستیم. هر چه بمب و خمپاره بود، از داخل شهر جمع شد. خستگی در کنید که فقط یک یاعلی دیگر مانده... شما سه نفر! اصلا فهمیدید چی گفتم؟ به پاچی می خندید؟ بگویید ما هم بخندیم. وقت خستگی در کر ندمان است.

صدای خنده س نفر بلند شد. از خنده آن ها بقیه هم خنده شان گرفت. اول احمدعلی به حرف آمد، با خنده بریده بریده گفت: محمدتقی! اگر راست می گویی حرفت را بلند به همه بگو... مرتضی ز دپشت احمدعلی گفت: ادیتش نکن دیگر. حالا ان شاء... شب دامادی اش... همه بی آن که بدانند قضیه از چه قرار است گفتند: ان شاء... محمدتقی که سرخ شده بود، گفت: پس دامادی هر سه تایی مان با هم باشد... مرتضی گفت: مگر ما هم بابییم از مزار شریف زن بگیریم که سه تایی مان هم زمان داماد شویم... احمدعلی دست هایش را برای داد بلند کرد و سرش را رو به آسمان گرفت: خدایا! تا ما از همین خرمشهر بیرون نرفته ایم، بختمان را باز کن...

فرمانده با لبخندی سرش را حرکت داد و گفت: امان از دست شماها که این جاهم دست از این حرف هایتان بر نمی دارید. خدا به مراد دلتان برساند...

احمدعلی با فاصله گفت: نه... نشد. یعنی شمامی خواهید مایشویم چهار تا و مراد هم به ما اضافه شده... نه آقا جان من نیستم... همین سه تا هم الان بگیریم... توی خرمشهر الان عروس پیدانی شود. حرف ها گل انداخته بود. که دیده ده قهقه بعد فرمانده همه را آماده باش داد. هر کسی هر جابو، خودش را رساند. شصت نفر نیروی جوان حبیب عبد اللهی امسال نخستین سالی است که در روز جزا روستا را از شهر بیرون فرستاده بودند! ماهنوز کمی از مهمات به جا مانده. تکلیف را فرمانده گروهان مشخص کرد، همت کنید این مهمات باقی مانده را بگذاریم توی کانال و بعد دیگر یک مرخصی طلبتان... همه یاعلی گفتند و دست به کار شدند. کار سخت و آفتاب جنوب هم سر

نظر حسابی هوای بچه‌ها را کرده بود. هر از گاهی بین این همه کار، صدای خنده چند نفر بلند می شد، علتنش معلوم بود چون همیشه صدای خنده از جایی بلند می شد که احمدعلی، مرتضی و محمدتقی آن جا باشند... مرتضی گفت: می ترسم این قدر امروز از عروسی حرف زد دید، آخرش نصیب همه مان کفن بشود... احمدعلی ز زیر خنده: یعنی می گویی خودمان عروس بشویم... محمدتقی نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد...

■ **دو- ۳**

محمد جعفر سرش را بالای می آورد، دست هایش را بلند می کند و با چشم های پر اشک می گوید: خدایا خودت محمدتقی جوانم را از ما قبول کن. صدای گریه محمدعلی بلند می شود. برادر سپاهی همان که اسمش عباس بود، یک لیوان آب می آورد ولی نه پدر و نه پسر هیچ کدام می خورد. نفر جدید در ادامه حرف هایش می گوید: مقام پسر شما مثل همه شهدای دیگر با بلند است. آن ها زنده اند و ماییم که مرده واقعی هستیم.

محمد جعفر دستمال را از روی صورت برمی دارد و می پرسد: حالا کجا بینیم پسر مر؟! جنازه اش کجاست:

رنگ نفر جدید سفید می شود، دستش را دراز می کند و روی شانه تکمد اسیر شده می گوید دیده شده‌ ها؟

این نه! امی دانی بچه‌ها ۶۰ تا بودند که رفتند توی کانال که بمب ها و خمپاره ها و این جور چیزها را در بیاورند، محمدتقی با دو تا از دوستانش که با هم هم‌رز بودند، شاید شما هم بشناسیدشان احمدعلی ز صابی و محمد و مرتضی هر سه تا کنار هم بودند که انفجار هر سه شان را...

تکان شانه‌های محمد جعفر مر در او داشت تا ساکت شود. چند لحظه ای دیگر از جای بلند شد و با صدای غم گرفته ای با سر مندی گفت: اصلا نمی شود پیکر این سه تا شهید را از هم تشخیص داد، اگر اجازه می دهید چون خانواده دو شهید دیگر در قم هستند هر سه را در یک قبر در گلزار شهدای قم خاکسپاری کنیم و بعد بدون این که اجازه بدهد کسی اشک هایش را ببیند از اتاق بیرون رفت...

■ **صفر**

دود و دود و دود... دودها مثل ابرهای سیاه به خودشان می پیچند. آسمان خرمشهر کبود شده است. کانال مثل نوزادی که در قنداقه پیچیده شده و از دل در می پیچد، به خودش می پیچد... دودها مثل بال های کبوتر پرواز می کند. دودها برگرفته هم می شوند و مثل انگار از یک نقطه سه تا کبوتر به آسمان می روند، به سمت رنگ های فیروزه ای و کبود آسمان....

■ **بعد از صفر**

بگو مادر! نمی دانی وقتی از داداش شهیدم حرف می زنی، چقدر به حال خودم غصه می خورم که سعادت نداشتم، او را ببینم. راست می گویی تر نگس جان! اصلا اسم تو را به یاد محمدتقی گذاشتیم. جوانم، گل تر گس را خیلی دوست داشت. خدا هفت تا بچه بعد از آن پسر بهم داد، اما هر گلی بویی دار. خدا همه تان را حفظ کند.

مادر! باز هم برایم خاطره می گویی از محمدتقی جهان گل نفسی می کشد. دستش را در موهایش فرو می کند... رو به دختر می کند. باشد. چیزی برای تعریف می کنم که هنوز برای هیچ کسی نگفته ام تا بفهمی چه برادر ی داشتی... بعد از شهادتش، خیلی گریه و بی تابی می کردم، با بیات تمام وسایل محمدتقی را جمع کرد و برد شمال، خانه عمه ات. همین مهری که نماز مرا بآن می خوانم تنها چیزی است که از او برایم مانده. یک شب خواب دیدم وسط یک باغم که پر از درخت خرما بود و یک عالمه خرما روی زمین ریخته بود. خواستم از خرماها بردارم که محمدتقی نگذاشت، آمد جلو گفت: این: خرماها سهم شما نیست. بعد یک جوی آبی دیدم که کنیف بود و یک سپاهی هم در حال حرکت بودند. پرسیدم این سپاه به کجای می روند؟ داداشت گفت: آن ها می روند به کر بلا ولی به خاطر گریه های شما من از آن جا جانمانده ام. این خواب که دیدم برای حاج آقای صادقی، روحانی مسجد تعریف کردم، گفت: این قدر برای محمدتقی گریه و بی تابی نکن. برایم سخت بود ولی از آن وقت هر وقت می خواهم گریه کنم یادم می آید که پسرم چطور با حسرت به آن سپاه نگاه کرد و گفت جاماند...

تر گس دست هایش را روی گونه های جهان گل می گذارد و آرام اشک های مادرش را پاک می کند و با بغض می گوید: مادر.... مادر.... من هم اشک هایم را پاک کردم... بغض دارم ولی افتخار می کنم به برادرم... کاش دیده بودمش...

برداشتن ازاد از ماجرای شهادت سید محمد تقی حسینی



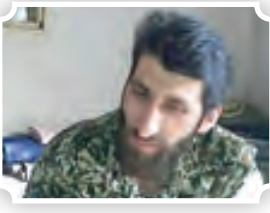
خانه هایشان افتاده اند یا جانبا زانی که قطع نخاع شده اند و کسی به م آن ها هاسر نمی زند. حتما به دین برادر شهید ر شوند، می رفتم. شهید ر شوند شهید مدافع حرم است. برادر او یک جانبا ز قطع نخاع است که شهید شوند تا آخرین روز زندگی اش، افتخارش نشانگذاری برادر از جانبا زش بود.

در یک زیرزمین زندگی می کرد و خدمت برادر جانبا زش را می کرد. این خیلی حرف است. عاقبت هم به سوره شهید شد. امروز خدا او را رحمت کرد و بهشت مدافعان حرم در جامعه مطرح شده است و به این خاطر مردم به ما محبت می کنند. اما اگر قرار باشد من در این راستا به کسی محبت کنم قطعا سراغ جانبا زان هشت سال دفاع می روم و دست و پای همه آن ها را می بوسم. »

تسنیم

آخرین مصاحبه

یکی از شهدای «خان طومان»



شهید محمد بلباسی که دو روز پیش در سوره به شهادت رسید معتقد بود: کشور های دیگر افسانه ایتار گری و مقاومت برای خود ایجاد می کنند، اما ما فرهنگ دفاع مقدسی داریم که هنوز آن را به نسل سوم و چهارم انتقال نداده ایم. به مناسبت شهادت محمد بلباسی، شهید قائم شهری ی مدافع حرم و مسئول اردویی سپاه کر بلا ی مازندران، خبرگزاری ایسانی مازندران بخش کوتاهی از آخرین مصاحبه با این شهید مدافع حرم را که در هفته پایانی اسفندماه در اردو گاه شهید با کر ی خرمشهر در اردوی راهبان نور انجام شد، منتشر کرد. شهید محمد بلباسی ۱۷ اردیبهشت ماه امسال در منطقه خان طومان سوره به شهادت رسید.

محمد بلباسی در این گفت‌وگو گفته بود: انعکاس زحمات مسئولان در اردوهای راهبان نور از سوی خبرنگاران که تا ساعات پایانی شب در حال انتشار اخبار هستند ستودنی است. رسانه در حال حاضر از اهمیت فراوانی برخوردار است و باید عکس، خبر، مصاحبه یا گزارش مناسب، مردم از اتفاقاتی که در این اردوها رخ می دهد مطلع می شوند و این امر اثرگذاری این اردوها را افزایش می دهد. بسیاری از خبرهای منتشر شده شعاری و تغییر نگرش ایجاد کند و بر روی جوانان تاثیر بگذارد. وی اظهار کرد: اقدام‌های زیرساختی مازندران در اردوهای راهبان نور فراهم شده و در زمینه نرفراز این استان نسبت به سایر کشوریک گام جلوتر است. کشورهای دیگر افسانه ایتار گری و مقاومت برای خود ایجاد می کنند و با وجود آن که فرهنگ دفاع مقدس را داریم، اما در انتقال آن به نسل‌های سوم و چهارم ضعیف عمل کردیم. باید در انعکاس ارزش‌های دفاع مقدس، هنر، باحث و وایتگری و بازیگری همه را شود.

این شهید در دو نقطه دفن شد



«شهید حاجی بابا وقتی می بیند که دوستانش شهید شده اند به دوست خودش حسین خدایش گفته بود دعا کن با گلوله توپ شهید بشویم. زیر آرزو در این دنیا بسوزیم می توانیم مطمئن شویم که خداوند گناهانمان را بخشیده است. « محسن حاجی بابا در محله نیروی هوایی تهران به دنیا آمد. هوش بالایی و باعث شد تا به عنوان شاگرد اول مدارس و زبانزد خاص و عام باشد. وی فعالیت های خود در قبل از انقلاب از مسجد قدس و زیر نظر آیت... امامی شاشانی آغاز کرد و جزو اولین سرازانی بود که به دستور امام خمینی از یادگان فر کرد. پس از پیروزی انقلاب در در سال ۵۸ بین ۴۰۰ نفر داوطلب کنکور پزشکی رتبه آ را کسب می کند، اما به پدرش می گوید که می خواهد پاسدار شود. بعد از شروع جنگ تحمیلی حاجی بابا برای دوستانش و دو وطن خود و در مناطق عملیاتی می ماند و به محو سربل ذهاب ابر عهده می گیرد. اما از وی حاجی بابا چیزی نبود جز شهادت. این را سر هتگ پیرانم راوی دفاع مقدس از قول دوست شهید می گوید. او ادامه می دهد: «شهید حاجی بابا وقتی می بیند که دوستانش شهید شده اند به دوست خودش حسین خدایش گفته بود دعا کن با گلوله توپ شهید بشویم. زیر آرزو در این دنیا بسوزیم می توانیم مطمئن شویم که خداوند گناهانمان را بخشیده است.»

مرندی از دیگر هم‌رزمان شهید حاجی بابا می گوید: «انس و الفتی مثال زدن با قرآن داشت. همیشه زیارت عاشورا می خواند. تنها چیزی که به هیچ کس هدیه نمی داد انگشتی بود که از مادرش به یادگار گرفته بود. و به من می گفت می خواهم به گونه ای شهید شوم که حتی تکه‌های بدنم را نتوانند جمع آوری کنند.»

■ **فتح بازی دراز به روایت شهید**

او در فتح ارتفاعات بازی در اوج ایتار، فداکاری و شهامت را به نمایش می گذارد. حاجی بابا در باره این عملیات، طی مصاحبه‌ای با مجله پیام انقلاب گفته بود: «برای فتح ارتفاعات بازی دراز، به اتفاق چند تن دیگر از فرماندهان سپاه، طرح همه جانبه و گسترده‌ای تهیه کردیم که لازمه آن، فداکاری و ایتار در سخت‌ترین و کمترین امکانات بود. در این عملیات موفق شدیم از پشت ارتفاعات بازی دراز عکس و فیلم تهیه کنیم که به شناسایی‌های بعدی کمک کرد. این عملیات از چند محور شروع شد و دلیل موفقیت نیز تا حدودی الحاق تمام محورها با یکدیگر بود که دشمن هیچ فکر نمی کرد بتوانیم از این ارتفاعات در هم پیچیده بالا برویم. جالب این است که اگر به ارتفاعات دقیق نگاه کنیم، صخره‌ها طوری است که حتی کوهنورد ها هم نمی توانستند طر ف مدتی که ما رفتیم، بالا بروند و این امر محقق نشد، مگر به مددنیروی غیبی و الهی که ما را به آن ارتفاعات کشاند. این امداد های غیبی محسوس به نیروهای عمل کننده روحیه می داد و حالت معنوی عملیات را به حدی بالا می برد که در سخت ترین شرایط، به نینایش و خواندن دعا ی توسل مشغول بودند. امداد نیروهای غیبی و فرماندهی امام زمان (عج) در عملیات کاملاً محسوس بود. حاجی بابا در مرحله دوم شناسایی منطقه به همراه شهید شوندی و احمد بیابانی توسط دشمن دیده می شود و مورد هجوم قرار می گیرند. در نهایت با گلوله توپ ۱۳۰ خودروی آن‌ها مورد اصابت قرار گرفته و پیکر شان در آتش می سوزد. پیکر شهید حاجی بابا را به تهران بر می گردانند و در قلععه ۲۶ بهشت زهر (س) دفن می کنند. اما وقتی حسین خدابخش می‌خواهد خودروی آتش گرفته را به عقب برگر داند متوجه می‌شود تکه‌ای از بدن شهید حاجی بابا در خودروی سوخته جا مانده است. یک دیگر به یک شهید را در روستای مشکینار در نزدیکی منطقه بازی دراز، یعنی شهد شهید دفن می کنند تا شهید حاجی بابا برای همیشه در غرب کشور ماندنی شود. وقتی که از منطقه بازی دراز به سمت یادگان ابوفر حر کنونی می‌کنیم به روستای مشکینار می‌رسیم. روستایی که تکه‌ای از بدن شهید محسن حاجی بابا را به یادگار دارد.

■ **وصیت نامه شهید**

این شهید و الامقام در بخشی از وصیت نامه‌اش می نویسد: «این وصیت و خواهران و پدران و مادران مسلمان مواردی که امام امت به عنوان اتمام حجت و شهد برای امت باز گو می کنند مو به مو به اجرا در آورند. من آگاهانه و در این راه قدم گذاشتم و فقط بر پیروزی اسلام و قرآن در جبهه حاضر شدم. از عموم برادران تقاضا می‌ندم این بنده عاجز را حلال نمایند و از امام امت می‌خواهم که برای قبول شهادت من به درگاه خداوند تبارک و تعالی دعا کند. به خدا قسم من سر منده این همه شهید و مجروح انقلاب و جنگ تحمیلی هستم.»